

مردی که برنگشت (مجموعه ی شهری چون بهشت: سیمین دانشور)

ممدی را بغل کرده بود و دست احمدی را گرفته بود. چادرش لیز می خورد و توی دست و پایش می پیچید، اما مجبور بود هر دو بچه را با خود بیاورد. از آن سربند که بچه ی زهرا سلطان تو حوض افتاده بود و زهرا سلطان مثل آدم های آتش گرفته دور حیاط می دوید و رود - رود می کرد و نعش بچه باد کرده روی حوض تکان می خورد، چشمش ترسیده بود. راه ها دور بود و گرما دست بردار نبود و او سه روز گشته بود و خبری از ابراهیم نبود. مرد حسابی انگار آب شده بود و به زمین فرو رفته بود.

شب اول که ابراهیم نیامد تا صبح خواب به چشمش نیامد و هی از این دنده به آن دنده شد تا سفیده ی صبح. هوا گرگ و میش بود که هول هولکی پا شد. احمدی و ممدی را به زور از جا بلند کرد. یکی یک تکه نان داد دستشان. چادرش را انداخت سرش. در اتاقشان را قفل کرد و تا سر پل تجریش برسد همه اش را دوید. وقتی عمله ها به او راه دادند و خواست بلیت بخرد یکی هم برای بچه ها خرید. بعد که تو اتوبوس نشست تازه به صرافت افتاد که یکی از بچه ها می توانست روی زانویش بنشیند و یکی هم کنارش بایستد. اصلاً زن جماعت کم عقل است. کاش خدا زن جماعت را اصلاً خلق نکرده بود. اما چه کند؟ حالا که دیگر نمی شد بلیت را پس داد. به علاوه ده تومان پول تو جیبش بود. چهار تومان پشت عکس حضرت امیر قایم کرده بود. توی قلک بچه ها هم یک عالمه پول خرد بود. اما ابراهیم گفته بود نابادا نابادا به پول بچه ها دست بزند.

بعد از چند تا اتوبوس عوض کردن و همه اش بی فکری و سرکوفت زدن به خودش، هنوز آفتاب نرزه بود که رسید به میدان بار فروش ها. عجب میدانی بود و چه برو بیائی و چقدر میوه و سبزی. الله اکبر. یک راست رفت سراغ تل انبار هندوانه و طالبی و بعد سراغ خیار و گوجه فرنگی. از مردهائی که سرشان شلوغ بود پرس و جو کرد. نشانی ابراهیم شله را داد. پا به پای بعضی از مردها که زیر صندوق های انگور عرق می ریختند راه رفت، به آن ها گفت که ابراهیم الاغ سفیدی هم دارد که اسمش را گذاشته است امیرخان و پیشانیش را حنا بسته. حتی گفت که امیرخان الاغ بی آزاری هم هست و فقط وقتی کاه و جوش دیر می شود لنگ و لگد می اندازد. دیگر چه جوری نشانی بدهد؟ از مردهایی که کنار بارها ایستاده بودند، از مردهایی که قپان می زدند، از هر مردی که قیافه اش طوری بود که آدم می توانست ازش پرس و جو بکند می پرسید. «نمی شناسین؟ چطور نمی شناسین؟ ابراهیم هر روز خدا از این جا جنس می خره، بار امیرخان می کنه...» بعضی از مردها بربر نگاهش می کردند و بعضی ها چشمشان به دو تا بچه اش که می افتاد سرشان را زیر می انداختند. همه جا را سر کشید. اما نه خیر، ابراهیم کجا بود؟ اگر بود که می دیدش. ظهر وامانده خودش را به اتاقشان رساند. درهای بسته را باز کرد، اما گرما ول کن نبود. عرق از زیر بغل هایش سرازیر می شد. تن احمدی و ممدی داغ بود و پیراهن به تنشان چسبیده بود.

عصر آن روز آنقدر خسته بود که نتوانست برود دنبال ابراهیم بگردد ممدی هم انگار تب داشت. به علاوه اگر ابراهیم می‌آمد و او نبود چی؟ واقعاً شاید ابراهیم پیدایش می‌شد. می‌لنگید و می‌آمد و از در باز اتاق دستمال بسته‌ای تو می‌انداخت و او دستمال بسته را باز می‌کرد و ابراهیم یکی یک آب نبات می‌داد دست پسرهایش، که مثل آقاها می‌مکیدند تا او به ابراهیم برسد. کفشش را دم در اتاق جفت بکند. یک استکان چای بریزد و بدهد دستش. ابراهیم کلاهش را که خودش بر نمی‌داشت سرش را تکان می‌داد و کلاه نمیدیش می‌پربد بالاتر. محترم می‌خندید و کلاهش را بر می‌داشت و می‌گذاشت تو طاقچه پهلوی عکس حضرت امیر، الحمدلله نعمت فراوان بود. هیچ‌کس حتی بچه «اعیان‌ها» به اندازه‌ی بچه‌های او همه جور میوه نمی‌خوردند.

عصر صورتش را شست و موهایش را شانه زد. دست و روی بچه‌ها را هم شست. لباس نوهانشان را کرد تنشان و خودش رفت سراغ زهرا سلطان که بند بیندازد. اما زهرا سلطان حوصله نداشت. «کو تا آدم یادش بره؟ آن هم آدمی که بچه‌ی نازنینش جلو چشمش بیاد رو آب. الهی پناه بر تو.» سماور را آتش کرد. سفره را انداخت. اما نشان به آن نشانی که احمدی و ممدی سر بی‌شام روی زیلو خوابشان برد و ابراهیم نیامد. هم‌چنین به سرش زده بود که می‌خواست با سر برهنه بدود بیرون از یک جایی ابراهیم را پیدا بکند. یعنی چه بر سر ابراهیم آمده بود؟ زیر ماشین رفته بود؟ امیرخان لگد به بد جایش زده بود و ابراهیم غش کرده بود و وسط کوچه افتاده بود؟ زن گرفته بود؟ رفته بود اراک؟ جرأت نمی‌کرد به زهرا سلطان و زن مش تقی و زینب خاتون، همسایه‌ها و صاحب‌خانه‌اش بروز بدهد. زهرا سلطان اگر می‌شنید دلسوزی می‌کرد اما چکار از دستش بر می‌آمد؟ و زینب خاتون که پناه بر خدا، هم‌چه که سر نان آورشان را دور می‌دید جل و پلاشان را می‌ریخت توی کوچه. «الهی هرچه هندونه بهت تعارف دادم حرومت باشه زن.» کاش خدا اصلاً زن جماعت را خلق نکرده بود. همین زینب خاتون وقتی بچه‌ی زهرا سلطان افتاد تو حوض، صاف تو روی زهرا سلطان گفته بود: «حوصله‌ی زر زر ندارم ها. این‌جا همیشه شیون بکشی. خودم هزار درد تو دلمه.» و زهرا سلطان رفته بود حضرت عبدالعظیم. با هم رفته بودند. روضه‌خوانی گرفته بودند که روضه‌ی علی‌اصغر خوانده بود. و آن‌ها گریه کرده بودند و زهرا سلطان چنان نعره‌هایی زده بود که مو بر تن محترم راست شده بود و وقتی روضه‌ی علی‌اصغر تمام شده بود، زهرا سلطان موهایش را کنده بود و گفته بود: «روضه‌ی قاسمو بخون. می‌خوام بچه‌مو دوماً کنم... حجله‌ی قاسم...» و بعد چنان رود - رود کرده بود که زن‌ها دورشان جمع شده بودند و پرسیده بودند: «خواهر چی شده؟» محترم جواب داده بود: «بچه‌ش مرده» و زن‌ها سر تکان داده بودند و یک زن گفته بود: «خدا به داد دلش برسه.»

صبح روز بعد با بچه‌ها سر یخچال بزرگ دزاشیب بود. گاری‌چی‌ها گاری‌های خود را از یخ پر کرده بودند و با داد و فریاد می‌رانند، هنوز نوبت الاغ‌دارها نرسیده بود. یخ‌فروش‌ها شلوغ می‌کردند و خرها عرعر می‌کردند و بعضی‌هاشان بهم ور می‌رفتند. نه، ابراهیم آن‌جا هم نبود.

ابراهیم هر روز خسته می‌شد و می‌دانست که مشتری‌هایش هندوانه و طالبی و خیار و گوجه فرنگی دارند به سراغ یخ فروشی می‌رفت. یخ فروشی آسان‌تر هم بود، یخچال هم نزدیک خانه‌شان بود، هر وقت هم گرمش می‌شد روی یخ‌ها می‌نشست و امیرخان را شتابان می‌راند و داد می‌زد. «تشنه جگر. یخیه.» درهای خانه‌ها باز می‌شد و زن‌ها با جام‌های برنجی می‌ریختند بیرون و یخ می‌خریدند و هل هولکی تو می‌رفتند، ابراهیم صدای قشنگی هم داشت، خوش خنده هم بود، هم‌چین قشنگ داد می‌زد: «گل سرخه هندونه، ببر و بخر» که نگو. یک روز هم ابراهیم یک انگشتر که نگین سبز داشت در انگشت کوچکش کرده بود و گفته بود که: «اینو تو کوچه پیدا کردم، اصله.»

نه ابراهیم و نه امیرخان جزء آدم‌ها و خرها نبودند. ممدی توی بغلش خیس عرق خواب رفته بود و احمدی هم از بس نق زده بود خسته شده بود و کز کرده بود. با این حال یک راست به خانه‌شان نرفت. اول رفت سراغ بقالی سر کوچه‌شان و سه سیر آجیل مشکل‌گشا خرید و تا به اتاقلشان برسد مجبور شد نصف کمترش را بدهد به احمدی، آن شب بچه‌ها آن قدر بیدار ماندند تا قصه‌ی خارکن را از سر تا ته برایشان گفت و آجیل‌ها را شکست و هسته‌های سنجدها و خرماها را درآورد. باز هم بیش‌ترش را دهن بچه‌هایش کرد. بچه‌ها خوابیدند اما ابراهیم نیامد. محترم دیگر ذله شده بود. هزار جور خیال به سرش هجوم می‌آورد. نزدیک بود سرش بترکد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. پوست تخمه‌ها و هسته‌ها را جمع کرد و ریخت گوشه‌ی چادر نمازش و رفت که آن‌ها را بدهد دم آب روان. جوی باریکی از جلو خانه‌شان رد می‌شد. لب جوی ایستاد و چادر نمازش را در جوی تکانید. یادش رفت دعا بخواند. اصلاً زن جماعت کم عقل است. کاش خدا زن جماعت را اصلاً خلق نکرده بود. عوض دعا خواندن همه‌اش به فکر پول بود. به فکر امام که نبود. با خودش می‌گفت: «اگه نیاد چه خاکی به سر کنیم؟ فقط چار تومن پشت قاب عکس دارم... یک مشت پول خرد هم تو قلک بچه‌ها س که ابراهیم گفته نبادا نبادا بهش دس بزمن فردا میرم سراغ نونوایی نون سنگی. ابراهیم گاهی نون سنگک دور خونه‌ها می‌برد. چطوره برم دخانیات؟» و از خیال دخانیات اشک چشم‌هایش را کور کرد. به خانه برگشت.

سال‌های اول کار و بارشان چقدر خوب بود. محترم که دختر بی‌سرو بی‌پای مشدی اصغر پینه‌دوز بود، یک‌هوا به چه دم و دستگاهی رسیده بود. خدا خودش خواسته بود وگرنه غیر از آبرنگ و برو رو، آه که در بساط نداشت. طرف‌های عصر یک روز چله‌ی تابستان، محترم چشم صاحب‌خانه‌شان را دور دیده بود و در پاشویه‌ی خشک حوض نشسته بود و پاهای لختش را کرده بود در آب حوض. آن روز پدرش زودتر از هر روز خانه آمده بود. سر تخت بربری‌ها می‌نشستند و کاسی پدرش کساد بود. اما خدا پدرش را بیمارزد که زن نگرفته بود. خوب، قوزش هم در آمده بود اما از پیری که نبود. کمر درد داشت. مادرش را اصلاً ندیده بود اما پدرش می‌گفت: «یادت نیست تو اتاق نشسته بود و شیرت می‌داد که حالش بهم خورد؟ داشت جون می‌کند و تو پستونشو ول نمی‌کردی؟» او یادش نبود. اما نمی‌گفت که یادش نیست. هیچی نمی‌گفت. آن روز عصر پدرش، در یک جعبه‌ی آهنی را که همیشه قفل بود باز کرد. یک کت مخمل آبی که یراق و منگوله زرد داشت درآورد و کرد تن محترم. یراق‌ها سیاه شده بود اما منگوله‌ی زرد هنوز برق می‌زد. صاحب‌خانه‌شان اشرف سادات، گفته بود که گلابتونه. بعد یک چادر نماز حریر گلدار هم آورد کرد سرش و تا محترم خواست بجنبد چادر نماز از هم در رفت. محترم دست گذاشت به گریه. پدرش دست گذاشت روی سرش و گفت: «غصه نخور. دوازده سال آزرگار برا همچه روزی اینا رو نگه داشتیم. دیگه عقلم نرسید می‌پوسه، مٹ اقبالم از هم درمیره.»

کت مخمل هم داشت ترک بر می‌داشت و یراق‌ها می‌ریخت که پدر محترم از اتاق بیرون رفت و با اشرف سادات تو آمد. محترم از اشرف سادات می‌ترسید. اشرف سادات گاهی که چشم بابای محترم را دور می‌دید محترم را کتک می‌زد. اما بینی و بین الله زن باخدایی بود. خیلی نجس و طاهری می‌کرد. از بس دستش را تو حوض طاهر کرده بود دست‌هایش زبر زبر شده بود. خیلی هم عقل داشت. فوری چادر نماز نازنین را تکه تکه کرد و از توی آن یک لچک سالم درآورد و کرد سر محترم و زیر چانه‌اش گره زد. پدر محترم پرسید: «جلو آقا بد نیست؟» اشرف سادات گفت: «نه بابا بچه‌س.» پیراهن محترم از زیر کت مخمل آبی چرک و چروک پیدا بود و محترم از گرمای کت مخمل عرق می‌ریخت و از بوی آن دلش آشوب می‌شد. کاش پدرش چله‌ی زمستان که مثل بید می‌لرزید، این کت را کرده بود تنش. چیزی نمانده بود که کت مثل جگر زلیخا سوراخ سوراخ بشود که اشرف سادات باز رسید به دادشان. از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت یک پیراهن چیت گلدار و یک قوطی کفش دستش بود. کت مخمل را از تن محترم در آورد و پیراهن چیت را کرد تنش. هی تعریف کرد که: «پارچه شو مرحوم آقام از کربلا سوغات آورده. و تازه از زیر دست خیاط در اومده. شگون داره.» اما پیراهن اشرف سادات تا مچ پای محترم می‌آمد و آستین‌ها را آن قدر بالا زدند که دیگر کت مخمل تن محترم نرفت. محترم نمی‌دانست این همه دردسر برای چیست؟ اشرف سادات منگوله‌ی گلابتون را با دندان از کت مخمل کند و با سنجاق قفلی

زد به پیش سینه‌ی پیراهن محترم، عقب رفت و به او نگاه کرد و گفت: «حالا فهمیدم چکار کنم.» از توی قوطی کفش دو تا لنگه‌ی جوراب وصله‌دار در آورد، گلوله کرد و گذاشت توی سینه‌ی محترم، گوشه‌ی چارقش را با تف تر کرد و کشید دور لب و گوشه‌ی چشم‌های محترم، هم‌چین سفت می‌مالید که نگو، بعد یک پنبه‌ی قرمز از توی قوطی کفش در آورد، مالید به لپ‌ها و لب‌هایش. با پدرش و اشرف سادات سوار تاکسی شدند و این اولین باری بود که محترم سوار تاکسی می‌شد. تاکسی ایستاد و هر سه از پله‌هایی بالا رفتند و وارد اتاقی شدند که یک عالمه مرد با عمامه و بی‌عمامه روی صندلی‌ها و پشت میزها نشسته بودند. محترم و اشرف سادات و پدرش هم نشستند. مردها می‌آمدند و می‌رفتند. می‌دعوا کردند و می‌آشتی کردند. انگار چند تا زن هم آمدند. محترم خوابش گرفته بود. چشم‌هایش را روی هم گذاشت. دم غروب بود، که اشرف سادات با مشتم کوفت به پهلویش. از جا جست به اتاق کوچکی رفتند و نشستند دو تا آقای نورانی با ریش و عمامه تو آمدند و روبه‌روی محترم نشستند. این آقا قرآن خواند. اون آقا قرآن خواند، می‌قرآن خواندند. محترم حواسش به آقاها نبود. دلش شور می‌زد که نکند اشرف سادات بخواهد پول لباس و جوراب‌ها را از پدره در بیاورد. باز اشرف سادات با مشتم زد به پهلویش. هم‌چین محکم زد که درد تو دل محترم پیچید. به آقاها که قرآن می‌خواندند نگاه کرد. ریش‌هایشان تکان می‌خورد. مثل این‌که اسم خودش را هم شنید اشرف سادات گفت: «بگو بله دیگه.» محترم گفت: «بله دیگه.» بعد دو تا مرد تو آمدند. یکی جوان یکی پیرتر. مرد جوان یک قوطی شیرینی گذاشت روی میز. سرش را باز کرد. یک نان شیرینی برداشت گذاشت دهن محترم. اما نه بابایش و نه اشرف سادات هیچی نگفتند. اشرف سادات پا شد دست محترم را گرفت گذاشت توی دست مردی که جوان بود. و همه رفتند و او هم خواست برود اما مگر مرد دستش را ول می‌کرد؟ آخر سر محترم گفت: «دستم رو ول کن برم.» مرد خندید و گفت: «کجا می‌خوای بری قربونت برم. مگه تو زن من نیستی؟ مگه آقا عقدمون نکرد؟» محترم تازه خبردار شد که آن همه دردسر برای چه بوده. و شب که با ابراهیم در یک رختخواب خوابیدند تازه فهمید که دنیا دست کیست و بعد که شنید پدرش اشرف سادات را عقد کرده علت حاتم بخشی‌های او را هم دانست.

زندگی با ابراهیم خیلی بهتر از زندگی در خانه بابایش بود. محترم به قول همسایه‌ها یکهو استخوان ترکانید. توی آینه که نگاه می‌کرد ذوق می‌کرد. انگار از لپش خون می‌چکید. گلوله‌ی جوراب‌های اشرف سادات را سال بعد انداخت تو سطل خاکروبشان. ابراهیم تو دخانیات کار می‌کرد. خودش می‌گفت که توتون غربیل می‌کند. محترم هر جا می‌نشست می‌گفت که: «آقامون اداره جاتیه.» اتاقشان تمیز بود. یک دانه قالی داشتند. عکس حضرت امیر با ذوالفقارش را زده بودند به دیوار. عکس مدینه روبه‌روی عکس قربونش برم امام اول بود. تو یک طاقچه یک آینه و دو تا چراغ پایه بلند آلمانی گذاشته بودند. محترم سماور و فنجان نعلبکی و بساط آشپزخانه را پشت یک

پرده‌ی قلمکار تو یک پستو چیده بود. سماور را همچین با گرد آجر می‌سائید که عکس آدم تویش پیدا بود. یک دست رختخواب نو هم داشتند. بچه هم نداشتند. محترم انگار قند تو دلش آب کرده باشند، روز به روز چاق‌تر و سر دماغ‌تر می‌شد. آخرش چشمشان زدند. نه این‌که اسفند دود نمی‌کرد ها. می‌کرد. اما چشم حسود بترکد. ابراهیم ناخوش شد و شاه‌آباد خوابید. خوب که شد دکتر گفت که: «اگر باز هم خاک توتون بره تو حلقش میره سر پله‌ی اول» غیر از عکس امام اول قربونش برم همه چیزشان را فروختند و آمدند دزاشیب. احمدی و ممدی بچه‌ی دزاشیب بودند... امیرخان را هم خریدند. الاغ زبر و زرنگی بود.

عصر بود. محترم ممدی را بغل کرده بود و احمدی جلو می‌رفت. نانواپی سنگکی نبش کوچه بود و فقط پنج قران ته جیب محترم مانده بود. کوچه‌ی اسدی شلوغ بود. پسر دوچرخه سواری زنگ می‌زد و از روبه‌رو می‌آمد. دو تا فرفره کاغذی رنگین جلو دوچرخه‌اش گذاشته بود که می‌چرخیدند. زن تر و تمیزی پیش بند بسته بود و درشکه‌ی بچه‌ای را می‌راند. توی درشکه، پایین پای بچه یک عالمه پاکت میوه گذاشته بود و بچه خواب بود. محترم خسته و بی‌حوصله بود. صبح در اداره‌ی دخانیات به حد کافی دستش انداخته بودند. مرد گردن کلفتی که سینه‌ی باز داشت و سینه‌اش پرمو بود گفته بود: «ابراهیم شله رو میگی؟ او که مسلول شد و عمر پرش رو داد به شما.» و بعد که محترم زده بود به گریه گفته بود: «نه بابا. زن گرفته رفته اراک. مگه اراکی نبود؟» و محترم بلند بلند گریه کرده بود و مرد گفته بود: «شوخی کردم بابا. زن‌ها چقده بی‌جنبه هستن.» و محترم فهمیده بود بی‌جنبه یعنی چه.

تا به خانه برسد گریه کرده بود. در اتاقکشان هم باز گریه کرده بود. احمدی و ممدی هم اول زل زده بودند و نگاهش کرده بودند و بعد آن‌ها هم لج رفته بودند و عر و بوقی راه انداخته بودند که نگو. اول تشرشان زده بود و بعد زده بود پشت دستشان. بچه‌ها خسته شده بودند و خوابشان برده بود. خودش روبه‌روی عکس امام اول که تو طاقچه گذاشته بود ایستاده بود و کفر گفته بود: «قربونت برم یا امیرالمومنین ازت نمیداد مشکل گشایی کنی؟ نمی‌بینی بچه‌ها گشنه و تشنه خوابیدن؟ مردمون رفته؟ تقصیر منه که نداشتیم بد یهودی شمایل مبارکت رو بخوره؟ اصلاً نداشتیم دس نجسش بهت بخوره؟ اگه ابراهیم نیاد خونه چکار کنیم؟ بچه‌های نازنینمو ببرم دم کلانتری ول کنیم و بیام؟ خودم چکار کنم؟ برم... استغفرالله توبه.»

و محترم پنج قران ته جیبش داشت. هنوز به نانواپی نرسیده بود که دید احمدی تند کرد. دل محترم تو ریخت. لابد چشم احمدی به بابایش افتاده بود. محترم دست گذاشت پشت ممدی و دوید. احمدی جلو بساط پسرکی

که خروسک قندی و وغ وغ صاحب می فروخت. ایستاد. محترم به او رسید و دستش را گرفت و کشید: «ورپریده.» و نگاهی به بساط پسرک کرد که یک عالمه چیز داشت. احمدی دست گذاشت به گریه و اولین بار بود که بابایش را صدا کرد: «باباجون آب نبات می خوام.» ممدی هم لج رفت و با دست کوچکش اشاره می کرد به بساط پسرک و می گفت: «ژینا» محترم ایستاد. یک وغ وغ صاحب برداشت و داد دست ممدی. احمدی یک بسته آدامس و یک خروسک قندی برداشت و پا گذاشت بدو محترم دار و ندارش را داد به پسرک فروشنده و زیر لب گفت: «خیر ندیده.» و رو به ناوایی شتاب کرد. یقین داشت که عزیز ناوا حتماً حتماً حتماً از ابراهیم خبر دارد.

اینجا در حقیقت قصه‌ی محترم تمام می شود. معلوم است که عزیز ناوا هم خبری از ابراهیم ندارد و عنوان قصه هم نشان می دهد که ابراهیم پیدایش نخواهد شد ولی به عقیده‌ی شما خوانندگان من با این محترم چه کنم؟ از اول که این قصه را می نوشتم نمی دانستم خودم را توی چه هچلی می اندازم. خوب، زنکه‌ی بیچاره را دم دکان ناوایی نان سنگکی بدون یک شاهی پول با دو تا بچه ول کنم و بروم؟ واقعاً چکارش بکنم؟ خیال خودم هم ناراحت است. می توانم وادارمش قلک بچه‌ها را بشکنم و یکی دو روز دیگر هم دوام بیاورد. اما بعد چی؟ بعد می توانم بفرستمش دنبال نخود سیاه، یعنی برود دنبال کاری بگردد که البته با دو بچه نخواهد یافت. چطور است بچه‌ها را یک جوری سر به نیست بکنم؟ مثلاً محترم را وادارم بچه‌ها را ببرد دم کلانتری نیاوران ول بکند. خودش هم اگر یادتان باشد یک لحظه به این فکر افتاده بود. دم دمه‌های صبح این کار را بکند و همان جا هم بایستد و زاغ سیاهشان را چوب بزند تا یک آدم بقاعده برسد و هردو را وجه فرزندی بردارد. عجب خوش باورم من. از خود محترم هم خوش باورترم. به علاوه دم کلانتری همیشه‌ی کشیک ایستاده. مچش را گیر می آورد. چطور است روز که بالا میاید بفرستمش کلانتری پیش افسر نگهبان؟ شاید دل افسر نگهبان بسوزد. سعی کند ابراهیم را پیدا بکند، و اگر پیدا نشد بچه‌ها را دست کم نگه دارد. ای بابا مگر کلانتری شیرخوارگاه است؟ بعد هم این محترمی که من می شناسم نمی تواند از بچه‌هایش دل بکند. چشمش ترسیده. از وقتی که بچه‌ی زهرا سلطان تو حوض افتاد فهمید که وقتی آدم بچه‌اش را از دست می دهد چه حالی پیدا می کند. اصلاً بیخود بچه‌ی زهرا سلطان را هم تو حوض انداختم. حالا آمدیم دل محترم از ناچاری شد دل سنگ و بچه‌ها را هر طوری بود از سر وا کرد، مثلاً آن‌ها را سر راه گذاشت یا بردشان یتیم‌خانه‌ی شهرداری و آن‌ها هم بچه‌ها را فوراً قبول کردند و یا باز می شویم آدم خوش باوری و باور می کنیم که خود افسر نگهبان همه‌ی زحمت‌ها را برعهده گرفت. پرونده‌ای برای بچه‌ها تنظیم کرد و قصه‌ی «فیل در پرونده» را هم نخوانده بود که بچه‌ها را لای پرونده‌ها گم و

گور بکند بلکه آن‌ها را پیوست پرونده کرد و فرستاد به یک بنگاه نگهداری اطفال بی‌سرپرست که وجود داشت و آن بنگاه هم بچه‌ها را نگه داشت و خلاصه خیال محترم از طرف آن‌ها راحت راحت شد. تازه آن وقت می‌فرمایید بنده با محترم چه بکنم؟ وادارمش برود جایی کلفت بشود؟ کجا؟ بفرستمش قلعه؟ آخر شما بگویید یک زن تنها در این مملکت چه می‌تواند بکند؟ اصلاً چطور است کلک خود محترم را بکنم و کاری به کار بچه‌ها نداشته باشم؟ یک جوری سر محترم را بکنم زیر آب «و اندر پس مرگ ما چه دریا چه سراب» اما چه جوری این کار را بکنم؟ خوب مثلاً او می‌دارمش تریاک بخورد. اما این روزها که تریاک گیر نمی‌آید. چطور است وادارم خودش را بیندازد زیر اتوبوس. خوب این شد حرفی. بی‌خرج هم هست. محترم با این وسیله راحت می‌شود اما باز دوتا بچه‌ی زبان نفهم بیخ گیس من مانده است و من آدمی نیستم که بچه‌ها را به امید خدا بگذارم و بروم. بهتر است خود شما خوانندگان یک فکری به حال محترم و بچه‌هایش بکنید. می‌دانم الان سر تکان می‌دهید و می‌گویید: «خوب زن حسابی بفرستشان سراغ اشرف سادات چرا از اول به این فکر نیفتادی؟» فایده به این فکر افتادن چیست؟ مگر مخ اشرف سادات معیوب است که محترم و دو تا بچه‌اش را نگه دارد؟ می‌خواهید بچه‌ها همه‌ی زندگیش را به نجاست بکشند؟ فهمیدم. شما خیال می‌کنید پدر محترم زنده است. چه اشتباهی. می‌خواستید پدر محترم این همه سال با آن کمر درد و با آن زن ارنعوت تازه زنده هم بماند؟

با این حال فهمیدم چه کنم. هر طوری هست ابراهیم را پیدا می‌کنم. عزیز نانوا را وا می‌دارم که از ابراهیم خبر داشته باشد و خیال زنک را راحت بکند. اما چطور همچو چیزی ممکن است؟ هیچ‌کس در دخانیات با آن عرض و طول، در میدان بارفروش‌های به آن عظمت، در یخچال دزاشیب به آن وسعت، از ابراهیم خبری نداشته باشد و یکهو عزیز نانوای سیاه سوخته‌ی ترکه‌ای از او خبر داشته باشد. با این حال مجبورم ابراهیم را برگردانم سر خانه و زندگی و زن و بچه‌هایش. باور کنید اگر زندگی محترم آن قدر وابسته به مردش نبود، هرگز کاری به کار ابراهیم نداشتیم. گور پدر ابراهیم هم کرده اما چه کنم؟ دیدید که این زن بی‌مردش چقدر درمانده است؟ و تمام زن‌های مثل او اگر مردشان برود نمی‌دانند چه خاکی به سرشان بریزند. پس ابراهیم را بر می‌گردانم. تازه به صلاح خودش هم هست. گیرم امیرخان را فروخت و چند روزی هم با زنی که انگشتر بدلی بهش داده بود رفت اراک خوش گذرانی. آخرش چه؟ خود زنک ولش می‌کند.

دکان نانوایی شلوغ بود. عمله‌ها مهلت نمی‌دادند. عزیز دم کوره عرق می‌ریخت و نان در می‌آورد. محترم با بچه‌ها به انتظار ایستاده بود. عزیز نانوا می‌شناختش و اگر چشمش به او می‌افتاد از کار دست می‌کشید. خدا خدا می‌کرد که عزیز خودش یا احمدی را ببیند. گاهی احمدی نانشان را می‌خرد. نسیه. و بعد ابراهیم می‌رفت و

حساب عزیز را می‌رسید. چشم محترم به کوره بود. که صدای زهرا سلطان را شنید: «خواهر کجایی؟ از بس دنبالت گشتم از پا افتادم. یک ساعته ابراهیم اومده تو حیاط نشسته، منتظرته.»

محترم نفهمید چطور دوید. اگر ترس از انداختن ممدی نبود چند بار به زمین خورده بود. خودش را به خانه رساند. ابراهیم را دید که شلاق امیرخان دستش است. شلاق را تکان می‌دهد و جلو اتاقشان نشسته. ممدی را انداخت در بغل ابراهیم. کلید انداخت در را باز کرد. ابراهیم هر دو تا بچه را بغل کرده بود آمد توی اتاق. بچه‌ها را زمین گذاشت. برگشت شلاقش را آورد و در هوا تکان داد و گفت: «زنکه‌ی لجاره‌ی ناقص‌العقل. کدوم گورسیاه بودی؟ بزنم ناقصت کنم؟» محترم هیچ نگفت. عکس امام اول قربونش برم را از توی طاقچه برداشت. با چادرش گردش را گرفت و مردد ماند که لب‌هایش را به کجای شمایل مبارک بگذارد. آخر سر لبش را گذاشت روی شمشیر علی.